

روز هفتم: محمد و دوستان

بوی خوش آردِ تفت داده و گلابِ حلوا نذری از آشپزخانه می‌آمد. مامان و خاله فاطمه به بچه‌ها مسئولیت درست کردن شربتِ حلوا را داده بودند. محیا مثل سرآشپزهای حرفه‌ای به محمد و دختر خاله و پسر خاله‌اش، باران و نیکان، توضیح می‌داد که چه کاری انجام دهند. محیا گفت: «محمد جان، نمک را بیاور! ای وا نه، شکر را بیاور، با دقت ببریز، آفرین!»

بعد دستانش را به کمرش زد و گفت: «نیکان جان، لطفاً مراقب باش آب و شکر روی زمین نریزد. باران، شما هل را در هاؤن بساز و به شربت اضافه کن. مامان، چند پیمانه گلاب؟ دو پیمانه؟ این هم از گلاب.»

مامان و خاله همین‌طور که مشغول همزدن آرد بودند، باهم صحبت می‌کردند. خاله گفت: «ما بسته‌های حبوبات را تهیه می‌کنیم.»

مامان جواب داد: «خدا خیرتان دهد، ما هم چند روز دیگر برنج می‌خریم.» نیکان همان طور که آب و شکر را هم می‌زد، پرسید: «امسال هم مثل پارسال، همگی به خانه‌ی پدر بزرگ می‌رویم تا تعویض ارزاق کنیم؟»

مامان خنده دید و گفت: «عزیز دلم، توزیع ارزاق! یعنی پخش کردن خوراکی‌ها به نیازمندان. بله پسرم، امسال هم به خانه‌ی پدر بزرگ می‌رویم.»

نیکان دستانش را به هم

زد و گفت: «آخ جون!»

کار بچه‌ها در آشپزخانه تمام

شد. حلوا نذری هم داشت

کم کم آماده می‌شد. نیکان

گفت: «بچه‌ها! امسال برای

بسته‌بندی مواد غذایی به

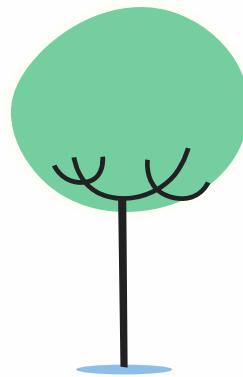
خانه‌ی پدر بزرگ

می‌رویم.»

محمد گفت: «چقدر

خوش می‌گزدد.»

باران رو به محیا



گفت: «پارسال نشد خیلی کمک کنیم.»
محیا جواب داد: «آره، همه‌ی کارها از قبل انجام شده بودند.»

محمد گفت: «بابا و مامان‌هایمان از همین حالا شروع کرده‌اند به تهیه‌ی ارزاق!»
محیا سرش را خاراند، کمی فکر کرد و از جا پرید: «بچه‌ها! یک فکر بکرا! اگر ما هم از حال شروع کنیم می‌توانیم در تهیه‌ی مواد غذایی کمک دهیم!»
نیکان گفت: «چطوری؟»

محمد گفت: «ما که پول نداریم؟»
محیا گفت: «ما یک صندوق صدقات ساخته‌ایم. می‌توانیم راهی پیدا کنیم تا پول‌های آن زیاد شود.
ما در مدرسه‌مان بازارچه‌ی خیریه داشتیم. کاردستی درست کردیم و فروختیم.»
نیکان گفت: «ما هم کاردستی درست می‌کنیم و بعد از افطار به خانواده می‌فروشیم. چطور است؟»

باران گفت: «حتی می‌توانیم در حیاط ساختمان هم میز بگذاریم و به بچه‌ها بفروشیم.»
چشم‌های محمد برق زد و با خنده گفت: «اسم گروه‌مان را هم می‌گذاریم محمد و دوستان!»
با غش‌غش خنده، همگی دست به کار شدند. باران و محمد که نقاشی بهتری داشتند، می‌کشیدند.
محیا می‌برید و نیکان می‌چسباند. آن روز تا نزدیک گروه توanstند ده تا کارت درست کنند.
محمد و نیکان مسئول تبلیغات بودند. محمد با شیرین‌زبانی می‌گفت: «بشتایید، در کار خیر پیش قدم شوید! خانم، شما کارت تبریک نمی‌خواهید؟ آقای محترم، چقدر رنگ این کارت به لباس شما می‌آید!»

محیا و باران هم صندوق‌دار بودند و جواب مشتری‌ها را می‌دادند. تا آخر شب همه‌ی کارت‌هایشان را فروختند. و حالا آن‌ها هم، برای تهیه‌ی مواد غذایی برای نیازمندان آماده بودند.

بچه‌ها دل توی دلشان نبود تا مامان برگردد. با صدای کلید، محیا و محمد به سمت در دویدند و کیسه‌ی خرید را از مامان گرفتند. اما...! مامان فقط دو بسته خرما و یک بسته پودر نارگیل خریده بود!

هر دو با هم گفتند: «فقط همین؟!»

مامان با صدایی گرم و مهربان گفت: «این که کم نیست، مطمئن باشید. پیامبر مهربان ما فرموند: «افطاری دهید حتی با یک دانه خرما، یا یک لیوان آب»

بچه‌ها حسابی توی ذوقشان خورده بود، اما به حرف مامان گوش دادند. ظرف خرما را پودر نارگیل تزیین کردند و نزدیک غروب راهی مسجد شدند.

با صدای اذان، تکبیر‌الاحرام گفته شد و نماز اقامه شد. بین دو نماز، محمد در بین آقایان و محیا در قسمت خانم‌ها خرما تعارف کردند. همه‌ی نمازگزاران با مهربانی از آن‌ها تشکر می‌کردند: «قبول باشه!»، «خدا خیرت بدده!»، «چه کار خوبی!»، «قبول حق».

محیا و محمد باور نمی‌کردند با دو جعبه خرما بتوانند یک مسجد را افطاری دهد. اما حالا خوش حال بودند و راضی از اینکه توانستند به کمک مامان به این‌همه روزه‌دار افطاری دهنند.



روز سیزدهم: افطاری در مسجد

محیا بلند می‌گفت و می‌نوشت: «نان و پنیر، خرما و چای، کره و مربا...»

محمد دستش را روی شکمش کشید و گفت: «کاش می‌شد برای افطاری جوجه‌کباب بدھیم»، محیا خندید و گفت: «آقای خوش‌سلیقه! ما که نمی‌توانیم آشپزی کنیم. چون افطاری دادن ثواب دارد، می‌خواهیم دوتایی یک افطاری ساده بدھیم. مگر یادت نیست پدر بزرگ چقدر در مورد ثواب زیاد افطاری دادن برایمان گفت؟!»

دو قولوها با هم نقشه می‌کشیدند و خوش‌حال بودند. اما با یک اتفاق، احساس آن‌ها تغییر کرد! محمد پولشان را برداشت و با فهرست خرید سراغ مامان رفتند. بچه‌ها هیجان داشتند تا برای خرید از او کمک بگیرند.

مامان مشغول خواباندن مریم کوچولو بود. مریم که خوابید، همه پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمدند. محمد با صدای آهسته شروع کرد: «مامان عزیز! اینجانب محمد، سخن‌گوی گروه افطاری، از شما دعوت می‌کنم در این کار خیر شریک شوید!»

مامان با لبخند گفت: «باعث افتخار است جناب آقای محمد!»

محیا گفت: «ما بعد از یک عالم فکر، تصمیم گرفتیم به روزه‌دارهای مسجد یک افطاری ساده بدھیم. خرما و نان و پنیر و سبزی.»

مامان با اشتیاق گوش داد و گفت: «چه فکر خوبی! چه کمکی از من برمی‌آید؟»

محمد سینه‌اش را صاف کرد و دستش را مثل بلندگو جلوی دهانش گرفت و گفت: «خانم مامان! بدین وسیله شما را به عنوان مأمور خرید انتخاب می‌کنیم.»

مامان با لحن بامزه‌ای گفت: «آقا و خانم عزیز! تا مریم بیدار نشده وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهم.»

محمد پول و لیست خرید را به مامان داد، مامان به فهرست خرید نگاهی کرد و گفت: «بچه‌ها! این پول برای این لیست کم است!»

محیا سریع کیف پولش را آورد و مبلغی به آن اضافه کرد. مامان با مهربانی گفت: «خب، کیف پول من را هم بیاور تا با هم افطاری بدھیم.»

محمد گفت: «نه، شما همیشه افطاری می‌دهید. این دفعه نوبت ماست.»

محیا گفت: «یعنی با این پول هیچ جور نمی‌شود افطاری داد؟»

مامان کمی فکر کرد، لبخندی زد و گفت: «می‌شود، خوب هم می‌شود! من می‌روم و به اندازه‌ی پول خودتان خرید می‌کنم.»

محیا به دختر خجالتی نگاه کرد و چسب را جلویش گذاشت و گفت: «هر وقت چسب خواستی، بردار!»

توی قلب محیا یک عالمه پروانه‌های شاد پرواز می‌کردند، دُرست مثل روزی که شکلات پخش کرده بود. با خوشحالی به مامان گفت: «مامان، من یک عالمه خوبی کردم،

مامان سرش را بوسید و گفت: «قبول باشد دخترم، تو اتفاق کردی.»

محیا پرسید: «مامان، مگر اتفاق بخشیدن چیزی به دیگران نیست؟ آهان! اینکه وسایل را دادم یعنی اتفاق کردم؟»

مامان جواب داد: «بله، شما با دادن وسایل و علمت، یعنی یاد دادن کاردستی، اتفاق کردی. و البته با مهربانی‌ات یعنی درک احساس دوستانت و همراهی کردن با آن‌ها.»

حالا قلب محیا مثل باغ سرسبز بود، پر از گل‌های صورتی و بنفش و پروانه‌های زیبای در حال پرواز.



روز بیستم: باغ سبز اتفاق

شب قدر بود. محیا در مسجد با دوستش زهرا قرار داشت و منتظر او جلوی در ایستاده بود.

بالآخره زهرا رسید. محیا با خوشحالی گفت: «سلام زهرا، منتظرت بودم،»

بچه‌ها کنار ستون نشستند. محیا گفت: «خب، حالا چه کار کنیم؟ اول کتاب بخوانیم، بعد نقاشی بکشیم! یا اول نقاشی بکشیم بعد کتاب بخوانیم؟ راستی، من وسایل کاردستی هم آوردم. می‌توانیم اول کاردستی درست کنیم.»

زهرا قبول کرد. محیا دو تا قیچی، کاغذهای رنگی‌رنگی و چسب را روی زیرانداز پهن کرد. دختر کوچکی که کمی آن طرف تر نشسته بود، به سمتشان آمد و گفت: «سلام، اسم من کوثر است. من بلدم گل درست کنم.»

محیا کمی ناراحت شد و با خودش گفت: «آخر من فقط برای خودم و زهرا وسیله آورده‌ام.» کوثر یک بسته به بچه‌ها نشان داد و گفت: «شکلات هم آورده‌ام که باهم بخوریم.»

محیا این بسته را می‌شناخت. شب قدر قبل، خودش بین بچه‌ها پخش کرده بود. یادش آمد که آن شب خیلی ذوق داشت. وقتی به بچه‌ها شکلات می‌داد، چقدر بچه‌ها خوشحال شده بودند. با خودش گفت: «حیف که امشب دیگر شکلات ندارم.» اما نگاهی به وسایل کاردستی انداخت و رو به کوثر گفت: «باشه، تو هم با ما کاردستی درست کن.»

کوثر با خوشحالی نشست و شروع کرد به ریزبیزکردن کاغذها.

محیا یک کاردستی جدید یاد گرفته بود. شروع کرد به توضیح دادن کاردستی برای زهرا: «بین زهرا! اول دو تا نوار کاغذی می‌بری، بعد...»

همان موقع بود که دو تا دختر دیگر به آن‌ها نزدیک شدند. یکی شان گفت: «سلام، من مریم هستم. می‌شود من و خواهرم هم کنار شماها کاردستی درست کنیم؟»

محیا گفت: «بله، اما شما که لوازم دارید!»

مریم جواب داد: «بله، اما مثل اینکه شما چیز جالبی بلدید. می‌شود به ما هم یاد بدهید؟»

محیا با افتخار گفت: «بله حتماً!»

آن‌ها به آرامی مشغول شدند تا سروصدایشان بقیه را اذیت نکند. زهرا و مریم و خواهرش باهم صمیمی شده بودند و طبق الگو، مشغول چسب کاری بودند.

محیا سرش پایین بود که زیرچشمی دختری را دید که کنارشان نشسته. دخترک دست محیا را نگاه می‌کرد و مثل او کاردستی درست می‌کرد. وقتی محیا نگاهش کرد، دخترک با خجالت سرش را پایین انداخت. محیا دوست داشت به او هم یاد بدهد.